



پیغام عشق

قسمت هزار و پنجاه و چهارم





با سلام و سپاس از عزیزانی که با پیامهای زیبایشان درسهای زیادی را به من آموختند تجربه‌ای را با شما عزیزان به اشتراک می‌گذارم.

یک شب در حالی که مشغول تماشای برنامه ویژه پیامهای تلفنی گنج حضور بودم، فرزندم به اتفاق دوستش به منزل ما آمدند، من با دیدن آنها نتوانستم فضاگشایی کنم بلافاصله من ذهنیم شروع به مقاومت و قضاوت کرد که این چه موقع آمدن است، دخترم که خبر دارد چقدر این برنامه برایم مهم است رنجیده و خشمگین شدم و دوست داشتم هرچه زودتر آنها از منزلمان بروند، تا من برنامه را ببینم، بعد از رفتن آنها با این که ادامه برنامه را میدیدم ولی همچنان ذهنم درگیر بود و منتظر این که در روز بعد از فرزندم انتقاد کنم. بی‌مراد شده بودم و این بیت را تکرار می‌کردم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ

روز بعد که با فرزندم صحبت کردم و توضیحاتش را شنیدم، بعد که فضاگشایی کرده و مسئله‌سازی من ذهنیم رو پذیرفتم، خشم و رنجش و قضاوت و مقاومت و انتقاد و کمال طلبی ناشی از عدم فضاگشایی را در خودم شناسایی کردم و همین‌طور هم هویت‌شدگی با فرزندم را دیدم که چه طور او را برای رفتارش حبر و سنی کرده و زیر سوال برده و میدانم ناشی از من ذهنی‌ام را دیدم.

با این که من ذهنیم همچنان بهانه‌تراشی کرده و دلیل‌های غیر موجه می‌آورد که مسؤلیت را به عهده فرزندم بگذارم، و می‌گفت: تو نباید عذر خواهی کنی ولی با آموزش‌هایی که از این برنامه بی‌نظیر و ابیات مولانای عزیز گرفته بودم، به منزل فرزندم رفته صورتش را بوسیدم و از او عذر خواهی کردم و مسؤلیت رفتارم را پذیرفتم، بعد از آن احساس آرامش کردم.

این بیت زیبا:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه


من تا گره دارم یقین می کویی و می ساییم

هنوز گره‌های بسیار دارم که باید روی خودم کار کنم و زندگی هم من را با این بی‌مرادی‌ها امتحان می کند و کوبیده و ساییده می شوم به امید روزی که مانند آب روان بشوم و به موقع بتوانم فضاگشایی کنم.

با احترام

زهرا از مشهد



به نام خدا 

تفسیر غزل ۱۳۰۵ از برنامه ۸۶۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

کعبه جانها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

از مولانا آموختم که هشیاری بی نهایت در تله ذهن اسیر هفتاد «من» می شود، و کعبه جانم که می توانست عدم باشد پر از همانیدگی شده است و با من ذهنی ام همچون جغدی به گرد خرابکاری ها طواف کرده ام. مولانا می گوید: مرکزت را خالی کن که این فضای خالی عدم کعبه جان همه باشندهاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

پیشه ندارم جُزین، کار ندارم جُزین

چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

کاری جز این ندارم که مرکزم را عدم کنم و مثل نگهبانی از این کعبه جانم محافظت کنم. مانند زمین که روز و شب به گرد خورشید می گردد می خواهیم اگر در شب ذهن هستم با صبر و شکر و پرهیز در انتظار روز و نور عدم بشینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

بهتر ازین یار کیست؟ خوشتر ازین کار چیست؟

پیش بت من سجود، گرد نگارم طواف



آیا یاری بهتر از زندگی و آشتی بودن با این لحظه است؟ آیا خوشتر از این کاری هست که مرکزمان را از غیر خدا خالی کنیم؟ و دیگر وقت را برای زندگی خواستن از بت همانیدگیها تلف نکنیم و برای خواستن‌های ناتمام من ذهنی سجده نکنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار

بُرد عرب رختِ من، بُرد قرارم طواف

با من ذهنی و مرکز پر از همانیده‌ام عبادت می‌کردم و به حج می‌رفتم تا دلم قرار یابد، اما با همان من ذهنی خودم مثل عربهایی که حمله می‌کردند و غارت می‌کردند، سرمایه حضورم و هشیاری‌های جمع شده‌ام را می‌دزدیم و زندگی‌ام را تلف می‌کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو

تشنه وصل توأم، کی بگذارم طواف؟

کسی که تشنه است خواب آب را می‌بیند، خدایا شکر که مرا تشنه کردی تا به اصل خودم که خدائیت است می‌خواهم زنده شوم و به گرد چشمه عدم طواف کنم و از این چهار بعدم حوضی بسازم که از زلالی آن عکس روی یار که زندگیست را ببینم و تنها شراب آشتی با این لحظه را دم به دم بنوشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

چونکه برآرم سجود، باز رهم از وجود

کعبه شفیعم شود، چونکه گزارم طواف



وقتی با تسلیم و سجده فضا را باز می‌کنم این فضای باز شده شفیع من می‌شود تا هر حس وجود و مقاومتی که در ذهن دارم را به صفر برسانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت

حاجی دیوانه‌ام، من نَشمارم طواف

در فضای عدم عقل و هوش من ذهنی از سرم می‌پرد و چون و چندی که بر اساس باورهای مذهبی: باید هفت بار طواف کنم را از شمارش درمی‌آورم و هر لحظه در وصل و طواف مرکز عدم هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

گفتم گل را که خار کیست؟ ز پیشش بران

گفت: بسی کرد او گردِ عذارم طواف

گل نماد خداست. وقتی فضا را می‌گشایم از جنس خدا می‌شوم، می‌گوییم: خدایا این ذهن چیست که با همانیده شدن خار می‌سازد، درد درست می‌کند، و با این من ذهنی من چگونه به حضور برسیم؟

مولانا می‌گوید: خارها روی ساقه گل به گرد گل طواف می‌کنند، ما هم از طریق ذهن و خواسته‌ها و دردها متوجه می‌شویم من ذهنی نیستیم و باید به گرد هشیاریمان طواف کنیم، این ذهن ابزاری برای شناسایی و بقای ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

گفت به آتش هوا: دود نه در خوردِ توست

گفت: بهل تا کند گردِ شرارم طواف



آتش عشق درون هر انسانی شعله‌ور است، ولی چون من ذهنی داریم مقاومت می‌کنیم، دود می‌کنیم، درد درست می‌کنیم. هوای هشیاری به ما می‌گوید: فضا را باز کن دود کردن شایسته‌تو نیست، شعله‌های عشق تو باید به گرد عدم طواف کند نه به گرد همانیدگی‌ها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

عشق مرا می‌ستود کاو همه شب همچو ماه

بر سر و رو می‌کند گردِ غبارم طواف

فضای گشوده شده عشق را ستایش می‌کند، در این فضا، خرد الهی می‌آید و می‌گوید: هر چند در من ذهنی گرد و غبار می‌کنی، اما آنقدر نور عدم را به تو می‌تابانم تا بی‌نهایت را از ذهنت آزاد کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

همچو فلک می‌کند بر سرِ خاکم سجود

همچو قدح می‌کند گردِ خمارم طواف

با فضای گشوده شده آسمانی هستیم که بر خاک درگاه عدم سجده می‌کنیم و هر چند من ذهنی داریم تشنه زنده شدن به خدا هستیم، و کائنات همچون قدحی منتظر این حالت مستی و خماری ماست تا شراب سامان بخش «بودن» و «عشق» را در آن بریزیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید

طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف



این عجیب نیست که من به دنبال خدا می‌دوم، این عجیب است که شکار من که معشوق است به دنبال من عاشق می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

چار طبیعت چو چار گردنِ حمالِ دان

همچو جنازه مَبا بر سرِ چارمِ طواف

چهار طبیعت چهار بُعد ماست: هیجان، جسم، ذهن و فکرهای ما، این‌ها حمال هشیاری ما هستند، ولی ما اشتباهاً با این‌ها همانیده شدیم و از سرور بودن به مرده‌ای تبدیل می‌شوم که انگار در تابوت گذاشته‌اند و می‌برند و هر جور هیجان‌ات و فکرهای ما تغییر می‌کنند، ما هم که در من ذهنی مرده‌ای بیش نیستیم، تغییر می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

هست اثرهای یار در دمنِ این دیار

ورنه نبودی برین تیره دیارمِ طواف

گاهی در جسم و دیار زندگی اثرهای یار را می‌بینم، بوی گلی، صدای پرنده‌ای و یا یک بیتی از مولانا مرا به یاد «الست» و همان هشیاری اولیه می‌اندازد و امید زنده شدن به خدا را در من بیدار می‌کند، اگر این پیغام های زنده کننده به من نمی‌رسید من با این من ذهنی، روزگارم تیره و تار می‌شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

عاشقِ ماتِ ویم، تا ببرد رختِ من

ورنه نبودی چنین گردِ قمارمِ طواف



خداوند قمار باز است و ما هم فرزند او هستیم و با همانیدگیهایمان قمار می‌کنیم تا من ذهنی‌مان را در راه معشوق مات کنیم و رخت همانیدگیها را از جا بکنیم، ما هر لحظه قمار می‌کنیم تا فکرهای من دارمان را شناسایی کرده و بیاندازیم تا جایی که من ذهنی ببازد و عدم پیروز شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان

نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف

من سرو بلند زندگی هستم و در خزان و پیچیدگی‌های زندگی هم صبر و شکر می‌گذارم. من علف حشیشی نیستم که بخواهم همیشه بهار باشد، همیشه وضع مالی و وضعیت‌های زندگی رو به راه باشد تا من شکر بگویم و سجده کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد

تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف

لشکر غیرت زندگی هر لحظه به همانیدگیهای ما تیر می‌اندازد، تا ما سر من ذهنی را تسلیم بکنیم و نباید بدون سپر در برابر اتفاق این لحظه باشیم، سپر همان فضای گشوده شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

خشت وجود مرا خرد کن ای غم، چو گرد

تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

من سوار عدم هستم که در بیابان زندگی به سوی یکی شدن با خدا طواف می‌کنم. غم‌ها و دردهایی که در این مسیر می‌کشم، خشت جسم و هستی من ذهنی را چون گردی می‌کند، اما در طواف مرکز عدم از این سوار پیاده نمی‌شوم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

تا نه چو تابه شود بر سرِ نارم طواف

در دریای عدم تو ماهی باش، خاموش باش، تسلیمانه شنا کن و با من ذهنی ادعای جدایی یعنی: « یکی من و یکی خدا نکن» و گرنه مثل ماهی در تابه روزگار کباب می شوی.

با سپاس از برنامه گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۵۸، غزل ۲۰۸۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

تنت زین جهان است و دل زان جهان

هوا یار این و خدا یار آن

ای انسان! تا زمانی که در هشیاری جسمی و عالم فرم به سر می‌بری، با چیزها هم هویت هستی و مرکز عدم و جان اصلی خود را با نقطه چین‌ها می‌پوشانی، در پی هوای نفس به هر سو می‌روی و هدایت خود را به دست همانیدگی‌ها می‌دهی، خدا یار دل تو نیست و تنها هستی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

دل تو غریب و غم او غریب

نیند از زمین و نه از آسمان

در اثر دیدن با عینک همانیدگی‌ها، دید اصلی خود را از دست داده و با مرکز عدم که جان و دل اصلی توست و از جنس چیزها و فکرها نیست، غریب و ناآشنا شده‌ای!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

اگر یار جانی و یار خرد

رسیدی به یار و ببردی تو جان



اگر توانستی با پذیرش اتفاق این لحظه بدون رفتن به ذهن، با قضاوت و مقاومت صفر، در تسلیم باشی، یار جان اصلی خود گشته‌ای و با گرفتن عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت از این فضا، رستگار شده و نجات یافته‌ای!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا

تو با این دو ماندی در این خاکدان

و اگر با ذهن قضاوت و مقاومت کردی، هر لحظه با عدم پذیرش اتفاقات، با عینک همانندگیها دیدی، راه سعادت را بر خود بستنی و در فضای بسته، تنگ و تاریک ذهن ماندی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

مگر ناگهان آن عنایت رسد

که ای من غلامِ چنان ناگهان

با بودن در فضای دردناک و غم آلود ذهن، درد خواهی کشید و خود را به دام ریب المنون خواهی افکند و با کشیدن همین دردها که خود آن را ایجاد کرده‌ای، فرصتی برای بیداری‌ات، پیش خواهد آمد که بدانی، چقدر به خداوند نیاز داری و سر تسلیم فرود آری و من های خود را قربانی کنی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است

نشانه‌ها چه باشد بر بی‌نشان؟

ای انسان بهترین کار در این دنیا این است که خود را به دست جذبات و نفحات خرد الهی بسپاری! با خالی کردن چیزها از مرکزت و گشودن فضا در هر لحظه بدون قضاوت و مقاومت، خود را لایق دریافت این جذبات کنی و در این



امر هیچ نشانی از چیزها در تو نباشد که کار خداوند، بی نشان، بی چون و بی مانند است و فارغ است از هر گونه، جهد و تلاش بی حاصل ذهن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

نشان چون کف و بی نشان بحر دان

نشان چون بیان، بی نشان چون عیان

بودن در ذهن و دیدن بر حسب همانیدگی‌ها چون کف است، در برابر دید عدم بین، که چون دریا عمیق و بی کرانه است و آنقدر قابل لمس و آشکارست که نیازی به گفتن نیست، بودنش حقیقی و واقعی ست، نه مجازی و خیالی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود

بروبد ز گردون ره کهکشانشان

اگر ذره‌ای از فضای یکتایی با گشودن فضا، قابل لمس و شناسایی باشد، به وسیله همان ذره می‌توان، تمام کف‌ها و گرد و غبارهای ایجاد شده در اثر دیدن بر حسب همانیدگی‌ها را، از آسمان ذهن جارو کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

خمش کن، خمش کن، که در خامشیست

هزاران زبان و هزاران بیان

زبان ذهن را خاموش کن! با دید همانیدگی‌ها مبین و بگذار در اثر اتصال با مرکز عدم، هزاران ترجمان از تو برخیزد، چرا که خداوند هر لحظه در کاری ست. با دسترسی به مرکز عدم تو نیز چون او خلاق و آفریننده می‌شوی و از دید تقلیدی، و بی خلاقیت ذهن می‌رهی و هزاران نقش زیبا می‌آفرینی چرا که دیگر از دید تکراری ذهن رهیده‌ای و نجات یافته‌ای!



والسلام

با احترام سرور از شیراز



با عرض سلام و ادب خدمت شما و خانواده محترم گنج حضور

چه چیزی باعث بوجود آمدن پرده بین انسان و خداوند می شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هشیاری، ز یاد ما مَضی

ماضی و مستقبلت، پرده خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

آتش اندر زن به هر دو، تا به کی

پُر گِرِه باشی ازین هر دو چوئی؟

همانطور که در این دو بیت می بینیم در واقع فکر کردن به گذشته و آینده باعث ایجاد پرده، بین انسان و خداوند می شود

و انسان می تواند از طریق زنده شدن به این لحظه که همان عدم است این پرده را از بین ببرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۵۱

چه قبله کرده ای این گفت و گو را

طلب کن درس خاموشان کدامست

ما گفتگو را قبله کردیم و به سوی آن نماز می خوانیم، با گفتگو بلند می شویم و می پرستیم، باور پرست هستیم و زنده به

زندگی نیستیم. مولانا می گوید: چقدر می خواهید حرف بزنید؟ چرا ما با حرف تحریک می شویم؟ برای اینکه از جنس

حرف و جسم هستیم، حرف و فکر از جنس جسم است و ما چون هشیاری جسمی داریم، این حرفها بر ما اثر می گذارند،

اصلاً حرف چیست؟



از مولانا یاد بگیرید و گفتگو را قبله نکنید، گفتگو پرست و فکر پرست نباشید و سعی کنید خودتان باشید. می‌گویید طلب کن، چه چیزی را؟ درسِ خاموشان.

خاموشان کسانی هستند که از ذهن زاییده شده و ذهن را فعال نمی‌کنند و با آن، جهان را نمی‌بینند. می‌گویند خدا از جنس خاموشی و سکون است.

درس خاموشان، درس خدا و زندگی می‌باشد، شما خاموش باشید زیرا زبان زندگی خاموشی است و تا خاموش نشوید یعنی ذهن را خاموش نکنید، زندگی با شما صحبت نمی‌کند، هر چقدر شما بیشتر حرف بزنید، دیوار (پرده‌ی) بین شما و زندگی ضخیم‌تر می‌شود.

اگر شما سخن نگوئید، زندگی حرف می‌زند، تا زمانی که من ذهنی سخن می‌گوید، زندگی از شما حرف نمی‌زند برای اینکه من ذهنی این اجازه را نمی‌دهد، بنابراین ما باید از زندگی و خاموشی درس بگیریم، اتفاقاً تخلص مولانا نیز خاموش است زیرا از خاموشی و سکون و آرامش صحبت می‌کند، نه اینکه درباره آرامش سخن بگوید بلکه آرامش است که از آن فضا صحبت می‌کند.

خودش حرف نمی‌زند، آن فضا سخن می‌گوید بعد از هر سخنی دوباره به آن فضا برمی‌گردد و از آن انرژی می‌گیرد کمی که حرف می‌زند، آن فضا پر می‌شود و آن را خالی می‌کند انگار این ضربان قلب انسان، مرتب انرژی را از آن طرف می‌گیرد و از آنجا پخش می‌کند که انرژی زنده کننده و خرد است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

با احترام ساناز اصفهان

سلام و درود خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از برنامه ۸۵۶ غزل ۱۶۸۶ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: عهد بستم، وز عهد بد پرستم

گفتا: چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

من ذهنی‌ام باز ادعا کرد و این بار ادعای تعهد داشتن کرد و رها شدن از تعهد به همانیدگی‌ها، یعنی من فکر می‌کردم تعهد کامل دارم و این تعهد را هم مانند سایر هم هویت شدگی‌هایم در مرکزم گذاشته بودم و به آن افتخار می‌کردم، اما زندگی به من گفت: چگونه تعهد داری؟ با من ذهنی که نمی‌شود عهد بست! آن وقت که تو به ذهن می‌روی تعهد بین من و تو شکسته می‌شود یعنی من (زندگی) آن را می‌شکنم. این من ذهنی قفل بزرگی است بر روی فضای یکتایی و گشاینده آن جز زندگی کس دیگری نیست، پس تو تسلیم باش تا خداوند بتواند تو را آزاد کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵

چون فراموش شود تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶

چون فراموش خودی، یادت کنند

بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

پس تا ما با تدبیر و تعهد ذهنی خود را متعهد بدانیم، خبری از رهایی از زندان ذهن نیست و بیهوده نام خودمان را بنده متعهد خداوند نگذاریم، زیرا همین دام ما می شود و ما را در ذهن نگه می دارد. وقتی تو بنده باشی نه با ذهن، بلکه عملاً با فضاگشایی و تسلیم بندگی کنی، تو را از ذهن آزادت می کنند، چون تو خودت را فراموش کرده ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که: بنده آمد، گفت: این دم تو دامست

من کی شکار دامم، من کی اسیر شستم؟

پس تو نخواه که با دست شکسته من ذهنی دامن زندگی را بگیری، و زندگی را به دام ذهنت بیندازی. تنها یک زندگی وجود دارد که خودش دارد، خودش را آزاد می کند و اگر با ذهن ادعا کنی، این ادعای تو از ترازوی زندگی پوشیده نمی ماند و تو را پست می کند، پس مراقب باش آن قدر پست نشوی که نیست بشوی و از بین بروی. تو من ذهنی ات را با درد هشیارانه پست کن.

خودت هم متوجه هستی که دامن او را با من ذهنی هر چند با او همانند شیر و عسل آمیخته هستی، نمی توانی بگیری، تنها زمانی دامن زندگی را به دست می آوری که دست من ذهنی ات شکسته باشد و مرکزت عدم باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

با وی چو شهید و شیرم، هم دامنش بگیرم

اما چگونه گیرم؟ چون من شکسته دستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

خود دامنش نگیرد آلا شکسته دستی

اکنون بلند گردم، کز جور کرد پستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد، آنکه باز آورد به هستم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱

عشق می گوید به گوشم پست پست

صید بودن خوشتر از صیادی است



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲

گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن، ذره شو

تو بیا و صید خداوند شو. با فضاگشایی و تسلیم، تا من ذهنی‌ات کوچک و کوچکتر شود، تا در نهایت چیزی از آن باقی نماند و مانند هیزم خشک آن را در شومینهٔ یکتایی بگذار، تا زندگی آن را بسوزاند و انرژی زندگی از درون آن آزاد شود و با زندگی بیبوندد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۸۶

گفتم: اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بُت مرا بسوزان، زیرا که بُت پرستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۸۶

من خشک از آن شدستَم، تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی، از سوختن برستم

حالا دیگر از جهنم ذهن و سوختن و درد همانیدگی‌ها آزاد شدم با اصلم یکی شدم و برای همیشه از مردن رها شدم، چون من آب حیات را از عدم درونم نوشیدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۸۶

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای آبِ زندگانی با تو کجاست مُردن؟

در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ، جستم

باسپاس فراوان فاطمه گلپایگان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com